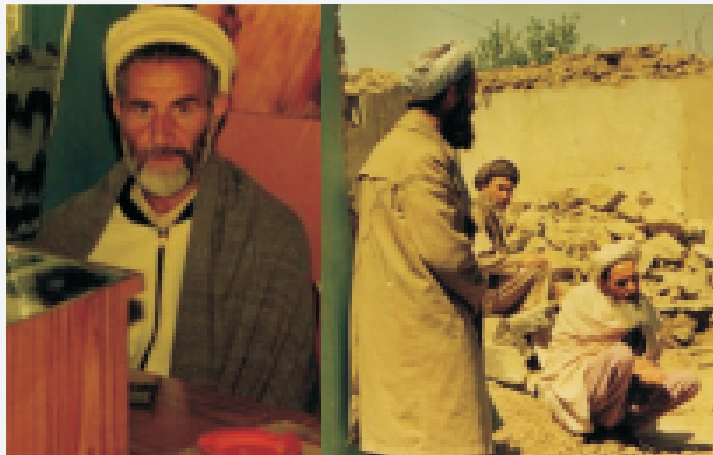


## حکایات چند از جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم



نقل قول از زبان دوست عزیزم جناب صوفی سید حمیدالله آغا خواجه جمع ولی پغمان .

### دوستان عزیز و خواننده گان محترم !

ثور سال ۱۳۶۶ بود و تعداد دوستان را جهت ختم قران کریم شب یازدهم در خانه خود واقع پروژه خوشحالخان زحمت داده بودم . که بعد از صرف شام و ادای نماز خفتن جناب صوفی سید حمیدالله آغا دوستانرا مخاطب قرار داد و گفت .

### دوستان و برادران عزیز!

چند هفته قبل کتاب گنجینه حضرت انبیا و اولیای کرام مطالعه نمودم میخواهم که در این شب مبارک روایتی از جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم را که چرا پادشاهی را ترک و روی بفقیر آورد خدمت شما عزیزان تقدیم نمایم . میگویند در یکی از شبها جناب سلطان ابراهیم ادهم در قصر خویش در حال ادای نماز خفتن بود که بالای بام قصرش آواز پا شنیده شد . انجناب پس از ادای نماز بالای تراس برآمده و بطرف بام نگاه نمود که دو مرد سفید پوش در آنجا ایستاده و به هر طرف مینگرند .

سلطان با قهر فرمود که احمق ها در این نصف شب بالای بام قصر چه میکنید ؟

آنها در جواب گفتند که ما شترهای خود را گم کرده ایم و بالای بام آمدیم که شاید اینجا آمده باشند . سلطان سخت عصبانی شده گفت احمق ها چطور شده میتواند که اشترهای شما در بالای بام بیاید آیا این کار امکان دارد ؟

آنها گفتند که ما احمق نیستیم . آیا خواندن نماز شما در بالای قالین های رنگه رنگ مروی امکان دارد ؟ پادشاه عصبی شده و دستور داد که تا هرچه زودتر آنها را از بالای بام پایین نموده و بخاطر بی حرمتی شان مجازات نمائید . زمانیکه موظفین و یا حاضر باش های پادشا بالای بام رفتند اثری از آن دو در آنجا نبود که جناب سلطان ابراهیم ادهم از این سر خداوندی سخت متاثر شد و به همین دلیل موصوف از پادشاهی اش دست کشید و رو به فقر و درویشی آورد .

والله علم بالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق دسمبر ۱۹۹۸

عزیز حیدری

گوتبرگ - سویدن

## شکار آهو توسط سلطان ابراهیم ادهم و.....؟

به نقل از جناب صوفی سید حمیدالله آغا!



گویند جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم بر علاوه اینکه یک پادشاه بسیار عادل، ملت پرور، و معارف دوست بود در عین حال به شکار حیوانات نیز علاقمندی خاصی داشت.

در یکی از روزها هوای شکار آهو سرشاه زد. وی توسط اسپ دلخواه خود از قصر شاهی بیرون و خارج شهر رفته بعد از یک ساعت کمی خسته شده و در محلی جهت صرف نان اقامه گزید. لحظه بعد متوجه شد که آهوئی نسبتاً بزرگ از عقب یک سنگ آهسته، آهسته بطرف اش میاید که با دیدن چنین شکار خوب و بی جنجال موصوف بی نهایت خوش شده فوراً تیر را از پهلوی خود گرفته و در خانه کمان گذاشت. آهو آرام، آرام بطرف اش میاید. سلطان با خود گفت که خوب است تا خودش نزدیک شده برود تا اینکه تیرم خطا نرفته و حیف نشود.

خلاصه اینکه آهو در مسافه چند متری اش رسید و شاه میخواست در همان لحظه تیر خود را از کمان رها نماید که بقدرت خداوند ج آهوبه گپ آمده و به زبان حال گفت که ای سلطان ابراهیم خداوند بزرگ ج تو را به همین خاطر قدرت داده که مرا بکشید.....؟

ای سلطان ابراهیم یکمرتبه بطرف پستانهای من نگاه کن که من شیردار هستم و سه چوچه خود را در یک مغاره رها نمودم و به امید یک لقمه نان پیش تان آمدم حالا اختیار دارید که مرا شکار میکنید و یا اینکه نان میدهد تا که در پستانهای من شیر پیدا شده و شکم چوچه های گرسنه خود را سیر نمائیم.

سلطان از گفتار آهو حیران شده تمام غذای که با خود گرفته بود آنرا برای همان اهو انداخته و خودش دوباره بطرف قصر اش رفت و بعد از آن تاریخ پادشاهی را ترک نموده و راه فقر و بیچاره گی را در پیش گرفت.

## ملاقات سلطان ابراهیم ادهم

### با یک پسر پنج ساله .. ؟

نقل قول از زبان صوفی سید حمیدالله آغا



### دوستان عزیز!

میگویند که جناب سلطان ابراهیم ادهم اکثر اوقات خودش با تغییر قیافه بمنظور واریسی از رعایای خویش از قصر خود پیاده و یا سوار اسپ اش یکه و تنها بیرون آمده بهر طرف شهر و بازار کوچه بکوچه گشت و گذار مینمود تا باشد که از حال و احوال ملت خود در هر کجائی که باشند مطلع گردد.

روزی از روزها گذر آنجناب بسواری اسپ خاص و تغییر قیافه در یکی از تنگ کوچه های شهر افتاده مشاهده نمود که پسر پنج ساله ای با پیراهن کوتاه در بدن وسط کوچه نشسته گاهی گریه، گاهی خنده و گاهی هم خاک روی زمین را سر خویش میپاشد.

دیدن چنین صحنه برای جناب سلطان ابراهیم ادهم بسیار جالب بود که چند دقیقه یی را بالای اسپ خود بحالت توقف ایستاده و تماشا مینمود.

### بر هر صورت!

جناب سلطان ابراهیم ادهم متعجب شده و با خود میگفت که خداوند این چه سراسر است که من از این پسر پنج ساله میبینم گاهی گریه مینماید ..... و گاهی هم خنده میکند ..... و گاهی خاک های کوچه را در بالای سر خود پاش میدهد. سلطان با خود گفت، از پسرک بپرسم این چه کار است که تو میکنی . باز هم با خود می اندیشید چرا از این پسر خورد سال بپرسم و در عالم دودلی قرار داشت که چه کند ؟

خلاصه اینکه ! از اسپ خود پایش شده و در پیشروی پسر ایستاد. پسر باز هم شروع به گریه نمود. جناب سلطان ابراهیم فرمود که ای پسر جان تو چرا گریه میکنی ..... و لحظه ای بعد خنده مینمائی .....

پسر گفت که یا حضرت ابراهیم ادهم خنده من بخاطر اینست که روح من و تو در عالم بالا باهم نزدیک بوده و خودت تا حال در دلت میگفتی که من همین پسر خورد سال را سلام بگویم و یانگویم سلطان اطراف خود را نگاه نمود متوجه شد که در این کوچه خورد جز خودش و همان پسر کس دیگری وجود ندارد از او پرسید که ای پسرک تو از چه دانستی که من ابراهیم ادهم هستم ؟

پسر باز هم خنده های قهقهه نموده و گفت که ای پادشاه من به این خاطر خنده مینمایم که میگوئید چطور مرا شناختی. این است سر عجیب و غریب خداوندی که انرا من میدانم.

سلطان فرمود پس چرا گریه میکنی؟ پسرک جواب داد که یا ابراهیم گریه نمودن را از مادرم یاد گرفت ام. سلطان گفت که چطور از مادرات یاد گرفتی؟

پسرک جواب داد هر وقتیکه مادرم بخاطر غذا پختن زیر دیگدان آتش مینماید در قدمه اول چوپ های خورد ، خورد را بخاطر در گیران در پایش چوپ ها گذاشته و بعد چوپ های کلان را در بالای آن گذاشته و آتش مینماید زمانیکه چوپ های خورد در گرفت بعدا چوپ های کلان درمیگیرد. حالا ترس من از این است که خدا ناخواسته از دست ما خورد ها شما کلانها نسوزید گریه من به همین خاطر است.

بار دیگر ابراهیم ادهم فرمود که ای پسرک پس تو چرا خاک ها را به سرت پاش میدهی؟

پسرک جواب داد که ای سلطان من بخاطری خاک را به سرم میدهم چرا که لیاقت انرا ندارم که در بالای آن خاک پاک پا را گذاشته و راه بروم و از همین سبب بود که انرا به سرم جا دادم و از جانبی ما از خاک پیدا شدیم و خاک برای ما مقدس است.

خلاصه اینکه!

چنین روایت است که این پسر خورد سال جناب حضرت امام مالک صاحب بوده است.

والله اعلم وبالصواب

فوس ۱۳۷۷ خورشیدی مطابق دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری

گوتبرگ - سویدن

## جناب سلطان ادهم در شکار گاه



نقل از جناب صوفی سید حمیدالله آغا.

میگویند روزی جناب سلطان ابراهیم ادهم به شکار رفت. بعد از ساعت ها سرگردانی و نیافتن شکار و در دام تبه سرسبز بلند نشسته و از اینکه گرسنه شده بود یکدانه مرغ بریان را که با خود داشته میخواست بخورد. که در همان لحظه بطور ناگهانی زاغ بزرگ از هوا پیدا شده و مرغ بریان را در پنجه های خود گرفته و دوباره بطرف هوا بلند شد.

سلطان فوراً تیر و کمان را گرفته تا انرا صید نماید متوجه شد که زاغ به بسیار سرعت از هوا به عقب همان تپه رفت.

سلطان از جایش بلند شد و گفت که ای زاغ اگر مرغ را زهرت نسازم شکاری نباشم.

خلاصه اینکه! در بالای همان تپه بلند به بسیار سرعت بالا شده متوجه گردید که در عقب تبه شخصی دست و پا بسته بروی زمین افتاده و همان زاغ با نول خود گوشت های مرغ را کنده و در دهان آنشخص مینماید. ابراهیم ادهم با دیدن چنین صحنه بکلی هوش از سرش بدرشد و آهسته، آهسته پیش رفت. با دیدن جناب سلطان زاغ خوشحال شد و با آواز قهه، قهه بطرف هوا پرواز نموده و رفت؟

زمانیکه سلطان متوجه میشود که یکتن از سوداگران بسیار مشهور بنام عبدالله چاردست و پا بسته درانجا افتاده است میپرسد که ای عبدالله سوداگر من چه می بینم؟ تو را کی به این حال انداخته است ..... ؟

در حالیکه دست ها و پا های سوداگر را از بند باز مینمود عبدالله سوداگر گفت که یا سلطان عمرتان دراز باد. من کاروان بزرگی را از مواد خوراکی از کشورهای همسایه با خود آورده ام و زمانیکه در همینجا رسیدم متوجه شدم که از آنطرف تپه چند نفر سارقین اسب سواری پیدا شده تماماً اموال مرا بسرقت بردند و میخواستند که مرا هم بکشند من بسیار نزدشان گریه وزاری نموده گفتم که مرا نکشید.

از جمله همین چند نفر دزدان یکی شان گفت حالا که میگوئید مرا نکشید فرق نمیکند موصوف را چار دست و پا بسته نموده در همینجا بگذارید در انصورت خود بخود از دست گرمی و یا شکار جانوران درنده کشته می شود.



### خلاصه اینکه!

از مدت تقریباً یک هفته باینطرف میشود که در همینجا دست و پا بسته افتاده ام که روزانه همین زاغ از هرطرف یک لقمه نان در پنجه های خود آورده و درروی سینه ام گذاشته با منقار خود در دهنم مینماید. و از طرف دیگر در جاهائیکه آب موجود است آنجا رفته بال های خود را پر از آب نموده و دررویم با تکان دادن بال هایش آب را پاش مینماید تا اینکه از حرارت آفتاب از بین نرفته باشم.

ای پادشاه عادل اینست داستان بسته شدن من در دامنه کوه ها و دشت های سوزان از طرف سارقین .....

سلطان ابراهیم ادهم با دیدن چنین سر خداوندی قلم را گرفته روی کاغذ نوشت. که پسر جان عزیز و همچنان وزیران وفادارم بعد از تقدیم سلام آرنده نامه هذا عبدالله سوداگر بوده که دزدان در حق موصوف ظلم نموده و تمام اموال تجارت او را برده اند در حالیکه موصوف با دزدان شناخت داشته بارسیدن نامه هذا شخص عبدالله سوداگر بخاطر گرفتاری دزدان از طرف من بحیث قوماندان شهر تعیین است تا همرايش همکاری همه جانبه نمائید.

از طرف دیگر از همین لحظه یک شخص عادل را بصفت پادشاه خود تعیین نمائید تا که در سراسر کشور ما عدالت را تامین نماید دیگر عقب من نیائید که وقت تان ضایع خواهد شد.

بعد از تحریر نامه اش عبدالله سوداگر را مخاطب قرار داده و گفت که ای عبدالله زود باش لباس جان خود را بکش و در مقابل لباس های مرا پوشیده این نامه را گرفته بدست وزیرم بدهید.

هر قدریکه عبدالله سوداگر گریه نموده جائی را نگرفت بلاخره مجبور شد لباس های کهنه خود را از تن اش کشیده و لباس های پادشاه را پوشیده بالای همان اسپ دوست داشتنی پادشاه راه شهر را در پیش گرفت.

### خلاصه اینکه!

بادادن نامه عبدالله سوداگر همه و همه اعضای کابینه اش بشمول فامیلی و پسرانش به عقب جناب سلطان ابراهیم ادهم زار، زار گریه نمودند ولی سودی نداشته در حالیکه بمدت چهل روز تماماً ملت انجناب از غم سیاه پوش شده بودند ولی سلطان ابراهیم ادهم دوباره به پادشاهی اش نیامد.

ز موضوع روزها، هفته ها، ماه ها، و حتی سالها گذشت باوجود جایزه سکه های طلائی قادر به دریافت سلطان نگردیدند.

### به هر صورت!

روزی از روزها شخص برای پسران جناب سلطان خبر خوشی داد که من جناب پادشاه صاحب را بچشمان خود دیده ام که از طرف روز در بغل یک سنگ کنار دریا نشسته و میگوید.

(که نیکی میکن و در دجله انداز) و از طرف شب در هر گوشه و کنار دشت و کوه استراحت مینماید.

### خلاصه اینکه!

بعد از سالها انتظاری همه اعضای کابینه جناب سلطان ابراهیم ادهم به اصطلاح شاد و خرم شدند و صدها نفر سر لچ و پا برهنه به عقب پادشاه عادل و ملت دوست شان برانمائی همان شخص در لب دریا رفتند.....

جالبتر از همه اینکه ایشان در آن محل شخصی را دیدند که بمشکل تشخیص میشد که این مرد جناب حضرت

سلطان ابراهیم ادهم صاحب باشد .

ناخون های آنمبارک به اندازه چندین سانتی متر رسیده بود ، و ریش اش تا قسمت های ناف دراز شده بود ..... واز آن گذشته لباس های نهایت کثیف و بکلی کهنه شده بوی ناک در تن داشت و همچنان موی سری ان تا قسمت های کمر دراز شده و در کنار یک سنگ بزرگ نشسته با تاروسوزن دست داشته اش لباس های پاره ، پاره خود را پینه و میدوخت واز جانبی میگفت ( که نیکی میکن و در دجله بی انداز).

بادیدن چنین صحنه دلخراش پسران و اعضای کابینه انجناب در قدمهای اش افتاده و گفتند که ای پادشاه عادل چشم ما کور شود که چنین حالت رامی بینم این چه حال و روزاست بیا که برویم در پادشاهی . جناب سلطان متوجه شد که پسرانش و تماما اعضای کابینه شان گریه میکنند. گفتند که ای عزیزان من همراهی شما میروم اما بیک شرط .

همه خوش شدند و بیک زبان گفتند که ای پادشاه عالم ودانا هر شرط که داشته باشید ما انرا به چشم قبول داریم ..... بگوئید که شرط شما چیست ؟

در حالیکه در دست جناب شان یکدانه سوزن زنگ زده بود آنرا در دریا انداخته و گفت که حالا سوزن مرا اگر شما از بین دریا کشیدید در آنصورت من حاضرم که همراهی تان بروم .

وزیران و پسران او باهم دیگر میگفتند که حیف ، حیف ما چه پادشاهی داشتیم لیک با تاسف که آنجناب اعصاب خود را بکلی از دست داده است .....

آنها گفتند که ای پادشاه عالم این شرط شما به هیچ صورت امکان نداشته حالا بیائید که برویم دوباره به پادشاهی تان .....

جناب سلطان ابراهیم ادهم فرمودند که پسران عزیز من وای وزیران باوقار من ، شما میگوئید که هیچ امکان ندارد .... ؟

همه بیک زبان گفتند که بلی یا حضرت سلطان ، کشیدن سوزن شما از بین امواج آب دریا به هیچ صورت امکان ندارد .

جناب سلطان ابراهیم ادهم فرمود که دوستان ، در دنیا هیچ کاری نیست که امکان نداشته باشد و حالا برای همه شما ثابت مینمایم که چنین کاری به امر خداوند بزرگ ج امکان دارد در آنصورت متوجه باشید .. آنجناب بالای ماهی های دریا صدا زده و فرمود که ای ماهی های دریا سوزن مرا از بین قهر آب بکشید . لحظه نگذشته بود که به امر خداوند بزرگ و کرامات خود آنجناب به تعداد چند دانه ماهی خورد و کلان در روی آب دریا بحالت مستی کتان پیدا شده و گاهی از خوشحالی زیاد آنها سر خود را در بین آب مینمودند و گاهی هم در روی آب بلند میشدند و جالبتر از همه اینکه هر کدام از این ماهی ها در دهن خود یکدانه سوزن داشتند که با دیدن چنین منظره خداوندی به اصطلاح همه اعضای کابینه بشمول پسران آنجناب مات مانده بودند و جناب مبارک سلطان ابراهیم ادهم دوباره بالای ماهی ها صدا زده و فرمودند که ای ماهی های دریا این ها سوزن من نبوده سوزن ابراهیم ادهم را کشیده و بیاورید .....

لحظه نگذشته بود که یک ماهی کوچک در حالیکه از یک چشم هم نابینا ویا کور بود با خوشحالی زیاد یکدانه سوزن زنگ زده را در دهن خود گرفته و با حالت مستی در روی آب بطرف آن جناب میاید و در همان اثنا جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم دست خود را دراز نموده و سوزن خود را از دهان ماهی گرفته

و گفت که تشکرای ماهی یک چشمه همین سوزن زنگ زده مال سلطان ابراهیم بوده است .....  
**خلاصه اینکه!**

جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم لحظه ای بعد بطرف پسران و اعضای کابینه خود نگاه نموده و فرمودند که ای پسران عزیزم، ای وزیران وفادارم حالا قضاوت را بدست خودتان میگذارم که آن پادشاهی خوب است که من باشم بروم و یا این پادشاهی فقیرانه که حالا دارم .....؟ در حالیکه همه و همه از این حکمت جناب مبارک بکلی حیران مانده بودند بیک زبان گفتند که یا سلطان عالم این پادشاهی شما صد مرتبه بهتر است از پادشاهی قبلیتان.

جناب سلطان ابراهیم ادهم به وزیران و پسران خود دستور داد که از بین خود شخصی را بحیث پادشاه انتخاب نمایند که بالای آن ملت مظلوم دلسوز و عادل باشد و دیگر شما را بخداوند ج سپرده بروید و برای ملتتان خدمتگار باشید و (نیکی کنید و در دریا اندازید) را هیچ وقت از یادتان نبرید.....

### **دوستان عزیز:**

روایاتی را که در شب یازدهم ماه ثور ۱۳۶۶ از زبان جناب صوفی سید حمیدالله اغا خواجه جمع ولی پغمان شنیده بودم آنرا با نقل قول بشما دوستان تقدیم نمودم امیدوارم که مورد علاقهتان قرار گرفته باشد و سلام.

والله خیر بالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق دسمبر ۱۹۹۸

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com